

زندگی باعث شد شوهرم احساس کند همچنان خانه پدرش است فقط یک اسباب بازی به اسم زن هم برایش گرفته‌اند. از دید خانواده شوهرم هم من عروس کوچک بودم و باید همه کارهای خانه را انجام می‌دادم. مادر شوهرم می‌گفت هر چه بیشتر کار کنی بیشتر به کارها وارد می‌شوی و بعدها که مستقل شدی اگر ده تا مهمان سرزده هم برایت بیاید، از پس کارهایشان برمی‌آیی. شاید حرفهای مادر شوهرم خیر خواهانه و از روی دلسوزی بود، اما عملاً در آن خانه مثل کلفت‌ها، فقط کار می‌کردم، همه به من دستور می‌دادند. هیچ کس، حتی کارهای مربوط به خودش را انجام نمی‌داد. اگر کاری را دیر یا اشتباه انجام می‌دادم، به من ناسزای می‌گفتند و شوهرم حتی خم به ابرو نمی‌آورد. چون به هر حال آنها خانواده‌اش بودند و من دختر غریب و تنهایی بودم که وظیفه‌ام انجام کارهای آنها بود. وضع وقتی بدتر شد که برادر و خواهرهای او به خودشان اجازه دادند مرا کتک بزنند. من با اینکه در خانواده خوبی بزرگ نشده بودم اما هیچ وقت پدر یا مادرم مرا کتک نزده بودند خودشان کتک کاری می‌کردند ولی دست روی بچه بلند نمی‌کردند. وقتی به شوهرم گله کردم که خواهر و برادرت مرزده‌اند! او با بی‌تفاوتی گفت آنها بزرگتر هستند و نباید به آنها بی‌احترامی کرد. مادر شوهرم هم می‌گفت هر وقت مستقل شدید، آن وقت دیگر برای خودت زندگی کن!

شوهرم کار نمی‌کرد و ما دستمان در سفره پدر شوهرم بود و به ازای نانی که می‌خوردیم من باید کار می‌کردم و خفت و خواری را هم تحمل می‌کردم. پدر شوهرم تنها کسی بود که از من حمایت می‌کرد اما او هم در یک باغ در کرج، کار می‌کرد هم باغیان بود و هم نگهبان. اصلاً به خانه نمی‌آمد. شاید ماهی یک بار. فقط روزهایی که او می‌آمد من از دست این جماعت آرامش و آسایش داشتم. نمی‌دانم چقدر بعد از ازدواجمان پسرم به دنیا آمد. فکر می‌کردم شوهرم به خاطر بچه هم که شده تن به کار می‌دهد. اما این فقط فکر بود. هیچ چیز برای شوهر من انگیزه کار کردن نبود. نه زن، نه بچه... وقتی هم اعتراض می‌کردم، می‌گفت کو کار؟ او نه سواد داشت نه کاری بلد بود. گاهی می‌رفت کارگری یا عملگی. آن هم یک روز می‌رفت، ده روز در خانه استراحت می‌کرد.

سه - چهار سال به همین سختی گذشت. در این مدت پدرم حتی یک بار هم سراغم را نگرفت.

در پرانتز:

(این زن، اولین و یا تنها زنی نیست که در جامعه مورد ظلم قرار گرفته. فرزندیگانه‌ای که در درجه اول قربانی طلاق و والدینش می‌شود، فرصت تحصیل از او گرفته می‌شود، به مسلخ از دواج ناآگاهانه و زود هنگامی فرستاده می‌شود و پس از آن هم به حال خود رها می‌شود. اینها ظلمهایی بود که از طرف خانواده خودش به او تحمیل شد. بعد از دواجی که حتی داماد

فقط از پدر شوهرم شنیدم که زن گرفته و از آن محل هم رفته‌اند. احساس می‌کردم پدرم کلاً مرا فراموش کرده شاید به خاطر همین رفتار پدرم بود که خانواده شوهرم هر جور دلشان می‌خواست با من رفتار می‌کردند. سه سال بعد از تولد پسرم، دخترم به دنیا آمد. من اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره بچه‌دار شوم، اما انگار این دختر معجزه بود. شوهرم با تولد او، رفتارش عوض شد. گفت باید برو کار کند تا بتواند برای دخترش لباسهای تی تیش مامانی بخرد. کفش تق تقی بخرد. عشق و علاقه عجیبی به دخترمان پیدا کرده بودم. وقتی او دل داد به زندگی من هم خوشحال شدم. با جان و دل کار می‌کردم. وقتی شوهرم از سر کار برمی‌گشت از متلکها و دعوها و حتی کتکهایی که از خواهر و برادرش خورده بودم چیزی نمی‌گفتم. می‌خواستم مهر او به دل من و مهر من به دل او بیفتد. شوهرم کار می‌کرد و همه پولش را پس انداز می‌کرد. می‌گفت می‌خواهد خانه اجاره کند و مستقل شویم. آنقدر تغییر کرده بود که گاهی باورم نمی‌شد او همان آدم سابق است. دو سال بعد پول اجاره خانه را جور کردیم. شوهرم یک آپارتمان کوچک در طبقه دوم اجاره کرد. جا و محلش برایم مهم نبود. مهم این بود که بالاخره بعد از سالها زندگی با خانواده شوهرم، حالا مستقل شده بودیم. حالا من بودم و شوهر و دو بچه‌ام. خیلی خوشحال بودم. فکر می‌کردم حالا دیگر سختیهای زندگی‌ام تمام شده و می‌توانم با خیال راحت زندگی کنم. اما انگار این زندگی دائم بامن سر جنگ داشت.

یکسالی می‌شد که در خانه جدید ساکن شده بودیم. پسرم شش سال داشت و دخترم سه ساله شده بود. دخترم با اینکه کوچکتر بود، آرامتر از پسرم بود. پسرم خیلی بازیگوش بود و مدام از پله‌ها پایین و بالا می‌رفت. یک بار هم از پله‌ها افتاد و پایش شکست. آن روز وقتی من دیدم او از پله‌ها افتاده از حال رفته و همسایه‌ها خودشان پسرم را به درمانگاه بردند. بعد هم او را با پای گچ گرفته آوردند و تحویل من دادند. چند هفته‌ای پایش درون گچ بود تا بالاخره زمانش رسید و گچ پای او را باز کردند. پایش خیلی لاغر و ضعیف شده بود. هنوز نمی‌توانست خوب راه برود. اما با این حال لنگان لنگان شیطنت هایش را می‌کرد. دخترم همبازی‌اش شده بود و باهم شیطنت می‌کردند. یک نفر باید صبح تا شب مواظبشان بود، چشم از آنها برمی‌داشتم یک دسته گلی آب می‌دادند. تا آن شب... آن شب لعنتی...

آن شب شوهرم دیر کرده بود، من کیسه زباله‌ها را جمع کردم تا ببرم و بیرون از خانه بگذارم. به بچه‌ها هم گفتم الان برمی‌گردم. در آپارتمان را هم نیستیم. کیسه را برداشتم و پله‌ها را پایین رفتم، همین که کیسه را داخل سطل بزرگ زباله سر کوچه انداختم، دوان دوان برگشتم، اما وقتی خواستم در اصلی آپارتمان را باز کنم، احساس کردم چیزی پشت در است، در را آرام هل دادم و ناگهان دیدم پسرم پشت در افتاده است و غرق خون است. شروع کردم به جیغ زدن... همسایه‌ها همه بیرون آمدند. یکی آب آورد یکی به اورژانس زنگ زد. من دیوانه وار بچه‌ام را بغل کردم و از پله‌ها دویدم بالا. اصلاً نمی‌دانستم چکار کنم. چند نفر از همسایه‌ها هم آمدند. سعی کردم با پاشیدن آب به صورتش او را به هوش بیاورم، اما پسرم حرکت نمی‌کرد. همان موقع اورژانس هم رسید و با کمک همسایه‌ها بچه را به بیمارستان رساندیم. همان شب بچه را عمل کردند. من تا صبح در بیمارستان ماندم. شوهرم هم آمد. دخترم را یکی از همسایه‌ها به خانه خودشان برد. روز بعد پسرم به خاطر ضربه مغزی از دنیا رفت.

همان روز مرا به اداره آگاهی بردند. مدام تحت بازجویی بودم. می‌گفتند بچه را من از پله‌ها انداختم! یک نفر آنجا به من گفت بگو خودت بچه را انداختی، شوهرت رضایت می‌دهد، آزاد می‌شوی من فکر کردم راست می‌گوید، گفتم اینطوری حداقل دخترم در به در نمی‌شود! برای همین هم گفتم وقتی می‌خواستم کیسه زباله را ببرم پسرم دنبال من آمد و من هم او را هل دادم و از پله‌ها افتاد. بعد فکر کردم طوری نشده رفتم و برگشتم دیدم پسرم مرده. همین دروغ باعث شد برایم پرونده قتل تشکیل شود و به جای اینکه آزاد شوم سر از زندان در بیاوردم. در این مدت شوهرم حتی یکبار هم به ملاقاتم نیامده. البته از اینجا به او تلفن زده‌ام و گفته‌ام دروغ گفتم اما باور نمی‌کند. می‌گوید من بچه را کشتم. البته بعد خودش گفت حتی باور نمی‌کند من بچه را کشته باشم. می‌گوید حتماً یک نفر دیگر او را هل داده. حرفهای عجیب و غریب می‌زند. تهمت می‌زند. دارم دیوانه می‌شوم. یک بچه‌ام مرده، یکی را ماههاست ندیده‌ام. به دروغ گفتم بچه را کشته‌ام، می‌گویند قاتلی، شوهرم می‌گوید، حتماً نیم کاسه‌ای زیر کاسه‌ات هست! خلاصه زنده‌ام، اما انگار زنده به گورم. هیچ کس را هم ندارم. نمی‌دانم چه باید بکنم. خدا به فریادم برسد.

همسر را هم از دست داد. در حالیکه اگر مصرانه‌تر آنچه حقیقت ماجرا بود با فشاری می‌کرد و زیر بار دروغی سنگین‌تر از واقعیت نمی‌رفت، شرایطش تا این اندازه بحرانی نمی‌شد. البته قطعاً تحقیقات دقیقتر انجام خواهد شد و شاید واقعیت ماجرا و دروغی بودن اعتراف او، او را از مهلکه نجات دهد، اما تا وقتی سایه سنگین جهل و نادانی نسبت به خیلی مسائل در جامعه ما وجود دارد متأسفانه باز هم شاهد داستانهای از این دست خواهیم بود.

آن فرد دیگری بود، از طرف خانواده شوهر مورد ظلم قرار می‌گیرد. فریب دراز دواج، بیگاری، تحمل کتک و فحاشی و بی‌احترامیهای متعدد و بی‌تفاوتی همسر ظلمهایی بود که از طرف خانواده همسرش به او تحمیل می‌شود. گویا سهم او از زندگی رنج و مرارت بوده‌اما.. بزرگترین ظلم را افراد ناآگاهانه، با سوءاستفاده از جهل و نادانی خود این زن به او روا داشتند. پذیرش اتهام یک قتل، آن هم قتل فرزند او را در مظان اتهامات دیگری همچون خیانت قرار داد و عملاً فرصت حمایت از جانب